

تاریخ وصول: ۸۹/۸/۴

تاریخ پذیرش: ۸۹/۱۰/۱۰

«ابن فارض و معرفت عاشقانه»

محمد گودرزی

دانشگاه آزاد اسلامی واحد بروجرد، استادیار گروه ادیان و عرفان، بروجرد، ایران

چکیده:

آثار عرفای بزرگ اسلامی بیانگر این حقیقت می باشد که دو عنصر محبت و معرفت نقش مهمی هم در شکل گیری و هم در مرز بندی این آثار وزین داشته اند. هر چند کمتر عارفی یافت می شود که آثارش از این دو عنصر مهم بی بهره باشد لیکن طایفه‌ای از عرفای اسلامی بیشتر معرفت گرا می باشند و عنصر معرفت در آثارشان نمود بیشتری دارد و طایفه‌ای دیگر محبت گرا می باشند و عنصر محبت و عشق در آثارشان جلوه بیشتری دارد. ابن فارض مصری (۵۷۶-۶۳۲ ه.ق) از اکابر عرفای محبت گرای سده هفتم هجری است که محبت عاشقانه خویش را در تائیه کبری عرضه داشته و عشق بازان کوی معشوق را به خمخانه ساقی کشانده، جام وجودشان را از نور باده محبت برافروزانده است. این مقاله با عنوان (ابن فارض و معرفت عاشقانه) تلاشی است در جهت تبیین دیدگاه محبت گرایانه ابن فارض در تائیه کبری و کوششی است در بیان سیر عاشقانه محب و محبوب در مراتب و اطوار عشق.

کلید واژه‌ها:

ابن فارض مصری، معرفت عاشقانه، عشق، عاشق، معشوق.

پیشگفتار

سپاس و ستایش خاص یگانه محبوبی است که از سر محبت و رحمت در عالم کثرت، شاهچراغ هدایت و معرفت را از مشکاه نبوت محمدی (ص) و مصباح ولایت مرتضوی (ع)، فرا پیش بشر در بند طبیعت گذاشت، تا عارفانه و عاشقانه از ظلمت غربت کثرت رهایی یابد و پای در مشرق طریقت وحدت گذارد و روی به آستان وصال حقیقت آرد.

دین جامع خاتم(ص)، همواره بزرگانی را در دامن خود پرورانده و به عالم بشریت به جهت هدایت، هدیه داده است. ابن فارض مصری (۵۷۶-۶۳۲ ه) از اکابر عرفای سده هفتم هجری، پرورش یافته چنین آیینی است که با فرو رفتن در دریای بی کرانه توحیدی، دررهای حقیقت را به ساحل خاکی بشریت آورده و بر «معرفت عاشقانه» خویش «خرقه شعر» پوشانده و عشق بازان کوی معشوق را به خمخانه ساقی سیمین ساق کشانده تا در خراب آباد دل، با نور باده، جام وجودشان را بر افروزاند و رویشان را به سوی حبیب بگرداند.

این پرداخته تحت عنوان «ابن فارض و معرفت عاشقانه» پژوهشی است در راستای تبیین دیدگاه عرفانی ابن فارض و بیان نوع هستی شناسی عاشقانه و شناخت شناسی عارفانه اوست.

معرفت عاشقانه

سلطان عشق که همان حقیقت مطلقه غیبیه مستور در خدرلا اسمی و لارسمی است، در مقام وحدت محضه از کسوت عاشقی و معشوقی منزه است اما از آنجا که:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق «پیدا» شد و آتش به همه عالم زد^۱

این حقیقت مطلقه و گنج نهان غیبیه که «کنت کنزاً مخفیاً» حکایت از آن مقام دارد، بهر اظهار

۱- دیوان کامل حافظ، ص ۱۴۰.

کمال ذات و ظهور در صفات و اسماء و حب رؤیت جمال بی مثال بنا بر «فاحببت ان اعرف»^۱ خیمه ظهور بر صحرای ممکنات و علم محبت بر بیداء عدم زده و «فخلقت الخلق» را تحقق بخشیده تا در آینه عاشقی و معشوقی خود را بر خود عرضه دارد و حسن رخ بی مثال خود را بر نظر بی رقیب خویش نشان دهد تا «لکی اعرف» به ظهور رسد؛ اینجاست که شور عشق، سکوت و سکون حاکم بر وجود و عدم را بر هم می زند و غوغای «یحبههم و یحبونه» را در هستی می افکند که:

چتر برداشت برکشید علم تا به هم برزند وجود و عدم

در این مقام است که از روی ناظری و منظوری، نام عاشقی و معشوقی پیدا می شود، حضرت عشق هم در صورت معشوق جلوه می کند و هم در دیده عاشق به معشوق می نگرد، هم ناز معشوق از اوست و هم نیاز عاشق از اوست، هم جمال معشوق عاریت از اوست و هم سوز عاشق موهبت اوست، هم ملاحظت محبوب امانت اوست و هم شیدائی عاشق عطاء اوست. زیرا که «لأنَّ كلَّ مَليحٍ و مَليحِه معار لصاحبه من مطلق جمال الذات الأزلية الذی لا یفارقها أبداً و كل معار یرد إلى معیرِه»^۱ گاه جمالش در «لبی» جلوه می نماید و «قیس» را واله و شیدا می کند و گاه ملاحظت در «لیلی» ظهور می نماید و «مجنون» را به جنون می کشد، گاه در «عزّه» رخ می نماید و بر چشم «کثیر» می نشیند و گاه در صورت «حواء» بر آدم جلوه می کند و مفتونش می سازد. در حقیقت عشق اوست و عاشق اوست و معشوق هم اوست، هر مظهری که بهره‌ای از ملاحظت و جمال دارد همه از اوست در این مقام است که سلطان العاشقین ابن فارض مصری نقاب از رخ حقیقت برمی گیرد و اسراری را فاش می نماید و لب به سخن می گشاید و چنین می سراید:

۱- وصرح باطلاق الجمال و لاتقل بتقییده میلا لزعرف زینه
می باش تو مصرح اطلاق در جمال قایل مشو به قید ز تمویه زینتی
۲- فكل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن كل ملیحه
عاریتست حسن ملیحان ز حسن او بل حسن اوست بهجت در هر ملیحتی

۱- کشف الوجوه الغر لمعانی نظم الدر، ص ۱۱۶.

- ۳- بها قیس لبنی هام بل کل عاشق
 با او شده ست قیس ز لبنی مهیمی
- ۴- و ما ذاک الا ان بدت بمظاهر
 آن نیست جز که او به مظاهر ظهور کرد
- ۵- ففی النشاه الا ولی تراءت لادم
 در اولین خلق به آدم ظهور کرد
- ۶- فهام بها کیما یکون به ابا
 عاشق شد آدم از سرآنکه پد شود
- ۷- و تظهر للعشاق فی کل مظهر
 عشاق را نماید در جمله مظهری
- ۸- ففی مره لبنی و اخری بثینه
 ۸- لبنی شود به قیس گهی گه بثینه ای
- ۹- ولسن سواهاو لا کن غیرها
 او نیست غیر این همه و اینها نیند غیر
- ۱۰- ففی مره قیسا و اخری کثیرا
 گه قیس می نمایم و گاهی کثیری
- ۱۱- وهن و هم لا وهن و هم مظاهر
 آن عاشقان و جمله معشوقان همه
- کمجنون لیلی اوکثیر عزه
 مجنون ز لیلی کثیری ز عزتی
 فظنوا سواها و هی فیها تجلت
 زان التباس غیر شناسند امتی
 بماظهر حوا قبل حکم الامومه
 از عکس نور مظهر حوا به جلوتی
 و یظهر بالزوجین حکم النبوه
 از هر دو حاصل آیدی حکم بُنوتی
 من البس فی اشکال حسن بدیعه
 از لبس شکل صورت حسن بدیعتی
 و اونه تدعی بعزه عزت
 گاهی ندا کنندش با اسم عزتی
 و ما ان لها فی حسنها من شریکه
 هرگز به حسن نیست مرا و را شریکتی
 و اونه ابد و جمیل بثینه
 گه می شوم به وصف جمیل بثیتی
 لنا بتجلینا بحب و نضره^۱
 آینه های ماست به حبی و نضرتی^۲

هر مظهری از مظاهر حضرت عشق در عوالم غیب و شهادت، به قدر قدح وجودی خود از خمخانه محبت سلطان عشق لبریز گشته و سرمست شده، جبرئیل از جام جمالش پیاله‌ای زده

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۴۱ و ۴۲.

۲- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۸۹ و ۹۰ و ۹۱.

و پرتو جمالِ جبین مجلس آرایش را نمایان کرده، ابلیس از قدح جلالش نوش کرده، سلسله زلف سیاهش را به نمایش گذاشته و آدم از کاس جمال و قدح جلالش جرعه‌ها نوشیده و شمس الضحای جمال و ليله القدر جلالش را با هم در بازار عاشقی به تماشا گذاشته است. پرتو باده عشق گاه در آئینه صورت رخ می‌نماید و عاشق رخ دلربای یار را در هر صورت غیب و شهادت به مشاهده می‌نشیند و از شهود آن مست لذت می‌شود.

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه کاندر نظر من آیند آن صورت اوست

و گاه در آئینه معنی جلال جلوه گر می‌شود که «اگر جلال او از درون پرده معنی بر عالم ارواح تاختن آرد محب را چنان از او بستاند که نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد»^۱

و گاه حضرت عشق در ورای صورت جمال و معنی جلال تجلی نماید که «اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند سطوات ذات محبوب بی حجاب صورت و معنی این جا با محب همه این گوید که:

در شهر نگویی که تو باشی یا من؟ کاشفته بود کار ولایت بدو تن^۲

ابن فارض در مطلع قصیده تائیه از پرتو باده محبتی خبر می‌دهد که در صورت جمال تجلی یافته شاعر در تبیین آن بیان می‌دارد که پیاله چشمش باده محبت را از جام جمال رخ ساقی سیمین ساق که از حسن فرونتر است، بر جان خمارینش نوشانده و رخ دلربای یار بی‌مثال را در آئینه همه صور و مظاهر به مشاهده شسته و به هر صورتی که نظر افکنده رخ یار دیده، رخی که نه رنگ تعین پذیرفته و نه محبوس زندان تشخیص گشته، محمود قیصری در شرح خود بر تائیه‌ی ابن فارض در تبیین این حقیقت اینگونه سخن رانده «و بعینی التي تشاهد جمال الذات فی مظاهر الأسماء و الصفات، إلتغث عن القدح الذی یشرب به الراح؛ و نشوتی و سکری إنما هو من شمائلها و جمالها لامن الشمول الذی هو حُسن الصفات و الآثار»^۱ رخی

۱- أشعه اللمعات، ص ۱۲۱.

۲- همان.

که «فاینما تولوا فثم وجه الله^۱» حکایت از آن دارد؛ ابن فارض از این مقام چنین رمز گشایی کرده می سراید:

۱- سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی و كأسی محیا من عن الحسن جلت
خوردم شراب عشق به چشمم ز طلعتی که حسن او بیان نشود با عبارتی
۲- و با الحدق استغنیت عن قدحی و شمائلها لا من شمولى نشوتی^۲
در شرب گشته ام به حدق از حدق غنی و زخلق یار شد به من این سکرو حیرتی^۲

بعد از اینکه معشوق جمال دلربای خویش را در پس هر صورتی به عاشق می نمایاند، شاعر عاشق در حالی که حال خراب خود را شاهدی بر صدق عشق آتشین خویش به حضرت معشوق عرضه می دارد و می سراید:

و قلت و حالی بالصبا به شاهد و وجدی بها ماحی و الفقد مثبتی^۳
آن دم که حال شاهد شوق وصال بود و ز وجد محو آمد و از فقد افاقتی^۴

از حضرت محبوب تمنا می نماید که پیش از اینکه او را فانی سازد و او را به وادی فنای مطلق کشاند؛ یار بی پرده برون آید و خود را به او بنمایاند تا با بقیت باقی مانده بشری از مشاهده رخ بی نقاب یار غرق بهجت و سرور و لذت شود و اگر رویت بی پرده جمال و جلال یار با وجود بقیت بشری ناممکن است پس از حضرتش تمنا می کند که با گفتن لفظ «لن ترانی» برگوش جانس منت بگذارد و افتخار مصاحبت و لذت مکالمت را به او ارزانی دارد تا اگر از لذت مشاهده رخ بی نقاب یار محروم می ماند از لذت مکالمه محبوب شیرین گفتار محروم نماند زیرا بر باور ابن فارض این تمنایی است که پیش از او از برای موسی کلیم الله (ع) محقق شده و در پس پرده از شنیدن سخن حضرت محبوب سرشار از سرور و بهجت شده وی در این مقام می گوید:

۱- بقره/۱۱۵.

۲- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۶۵.

۳- دیوان ابن الفارض، ص ۲۵.

۴- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۶۶.

۱- هبی قبل یفنی الحب منی بقیه
 اراک بهالی نظره المتلفت
 گفتم که پیش بردن عشقت بقیه ام
 می بخش یک نظر به جمال تو ساعتی
 ۲- و منی علی سمعی بلن، ان منعت ان
 اراک فمن قبلی لگیری لذت^۱
 گر تو جمال می نسمایی به گوش من
 ز آواز لن ترانی می بخش لذتی^۲

سپس ابن فارض برای اینکه دل محبوب را بدست آورد و ترحمش را برانگیزاند تا با سخن گفتنش هر چند از جنس «نفی و رد» او را مفتخر به مقام خطاب «لن ترانی» کند از این روی از سختی‌های راه عشق حکایت می کند و درد عشق و غم هجر و وسوز فراق و دل سوزان و اشک ریزان خود را اینگونه به تصویر می کشاند:

۱- و لوان ما بی بالجبال و کان طو
 رسینا بهاقبل التجلی لد کت
 آن محنتی کز تو کشم گر نهی به کوه
 پیش از تجلی طور بیابد تفتتی
 ۲- هوی عبره نمت به وجوی نمت
 به حرق ادواؤها بی اودت
 عشق است آنکه اشکم از و می دهد خبر
 با سوزهایش برد وجودم ز نکبتی
 ۳- فطوفان «نوح» عند نوحی کادمعی
 وایقاد نیران «الخلیل» کلو عتی
 طوفان نوح گریه دردم چو اشک من
 نار خلیل پیش غم سهل حُرقتی
 ۴- و لولازفیری اغرقتنی ادمعی
 ولولا دموعی احرقتنی زفرتی
 گر آتشم نبود بمیرم به غرق اشک
 و کولایبلی «ایوب» بعض بلیتی
 ۵- و حزننی ما «یعقوب» بث اقله
 در پیش حزن من غم یعقوب کمتر است
 و کولایبلی «ایوب» بعض بلیتی
 ۶- و اخرمالا الاولی عشقوا الی ال
 ردی بعض ما لاقیت اول محنتی^۳

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۲۵.

۲- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۶۶.

۳- دیوان ابن الفارض، ص ۲۵.

عشاق را که نیست شدن حال آخرست آن واقعه منست در اول محبتی^۱

پس ابن فارض محبوب را خطاب قرار داده و می‌گوید: همه رنج‌هایی را که در راه عشق برشمردم و همه غم‌هایی را که به تصویر کشاندم و همه آلامی را که بیان داشتم و همه سوز و گدازهایی را که از نهان جان برکشیدم و همه اشک‌هایی را که در فراق یار ریختم همگی تنها «عنوان رنج نامه عشق» من است و قطره‌ای از دریای درد و رنج و غم من است زیرا درد و رنج عشق را نه عبارت توان بیانش را دارد و نه من قدرت تعبیرش را دارم.

درد عشقی کشیده ام که می‌پرس	زهر هجری چشیده ام که می‌پرس
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده ام که می‌پرس
آنچنان در هوای خاک درش	می رود آب دیده ام که می‌پرس
بی تو در کلبه گدایی خویش	رنج‌هایی کشیده ام که می‌پرس ^۲

وی سپس محبوب را خطاب قرار می‌دهد و بیان می‌دارد که آنچه را در حد توان در وسع عبارت بیان کرده نه از سرخستگی و ملالت و دلزدگی از عشق و عاشقی است بلکه شاعر ادعا می‌نماید که با حکایت از رنج محبت آن را بهانه‌ای ساخته تا جان خسته اش را از رنج و عنای راه عشق آسایش دهد تا نفسی تازه کند و گرم پوی تر در راه عشق پای گذارد:

«۱- و عنوان شانی ما ابثک بعضه	و ما تحتہ اظهاره فوق قدرتی
بعضیست از شداید من این که گفته اند	باقی وصف را نرسد طوق و قدرتی
۲- و امسک عجرا عن امور کثیره	بنطقی لن تحصی و لو قلت قلت
ساکت شدم ز عجز از احوال باقیات	عمان کجا ظهور نماید به قَطرتی
۳- ولم احک فی حبیك حالی تبرما	بها لاضطراب بل لتنفیس کربتی ^۳

۱- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۶۶ و ۶۷.

۲- دیوان کامل حافظ، ص ۱۹۱.

۳- دیوان ابن الفارض، ص ۲۷ و ۲۸.

این قصه که گذشت ز ترویج کربتست نی آن که گفته باشمی بهر شکایتی^۱

سپس ابن فارض اشارت می کند به اینکه بر سر راه عاشق در شاهراه عشق از یک سوی در عالم طبع، شیطان ملامت پیشه بر اساس «لا قعدن لهم صراطک المستقیم»^۲ کمین زده و از سوی دیگر در عالم عقل ملک نمّام با گفتن «نسیح بحمدک و تقدس لک»^۳ به نمّامی و سخن چینی نشسته او از سر مکرو فریب به مرتع شهوت فرا می خواند و این از سر غیرت به قناعت عقل دعوت می کند؛ او از سختی راه می گوید و این از سوختن در راه او به آسایش دعوت می کند و این به ستایش، او به نزد عاشق از معشوق بد میگوید و این عیب عاشق به نزد معشوق می برد او از محال بودن وصال معشوق می گوید و این بر طبل «یفسد فیها و یفسد الدماء»^۴ می کوبد اما شاعر عاشق در این میانه نه به ملامت و سرزنش شیطان گوش می سپارد و نه به سعایت و نما می ملک توجهی می کند، نه در عالم طبع شیطانی خود را محبوس می کند و نه به عالم عقلی ملکی قناعت می کند، نه برق فریبای عالم طبع چشمانش را می زند و نه شاهچراغ عالم عقل دیدگانش را خیره می کند بل با دو بال ظلومی و جهولی از کفر شیطان و ایمان ملک رها شده، پر می گشاید و خود را به شمع بزم شاهد می زند تا با سوختن بقیت بشریش توهم غیریت و غیرت از میان بر خیزد و مرزهای موهومی عاشق و معشوق و لاحی و واشی ناپدید شده و در دارجز دیار نماند:

«۱- فلاح وواش ذاک یهدی لغره ضاللا و ذابی ظل یهدی لغیره
یک کس ملام سازد و یک کس نیمه ای اندر عذاب این دو بماندم به حیرتی
۲- اخالف ذافی لومه عن تقی کما احالف ذا فی لومه عن تقیه
لوّام را خالف نمایم از احتراز نمّام را حلف کنم از بیم و رهبتی
۳- و مارد وجهی سیلک هول ما لقیّت و لا ضراء فی ذاک مست»^۵

۱- تائیه عبدالرحمن جامی، ص ۶۸ و ۶۹.

۲- اعراف / ۱۶.

۳- بقره / ۳۰.

۴- بقره / ۳۰.

۵- دیوان ابن الفارض، ص ۲۸.

ردّی نکرد خوف بلا روی من ز تو گرچه کشیده ام به هوایت مشقّتی^۱

گاه حضرت عشق در کسوت معشوقی با «تجلی آثاری» در صور مظاهر بردیدگان عاشق نمایان می شود و عاشق او را در هر صورتی به مشاهده می نشیند همانگونه که ابن فارض در مطلع قصیده تائیه به این تجلی اشارت نموده اند:

«سقتنی حمیما الحب راحة مقلتی و کأسی محیا من عن الحسن جلت»^۲

و تجلی حضرت معشوق بر شجره طورسینا بر حضرت موسی(ع) از این نوع می باشد و گاه حضرتش با «تجلی فعلی» بر قلب عاشق، فعل و قدرت و اراده او را در فعل و قدرت و اراده خود فانی می سازد که در این مقام عاشق را نه فعلی است و نه اراده ای و نه قدرت و قوه ای بل هرچه هست قدرت و فعل و اراده معشوق است چنانکه «کنت سمعه و بصره و یده و رجه» حکایت از این مقام دارد و گاهی حضرت معشوق با «تجلی صفاتی» همه صفات بشری عاشق سالک را در پرتو نور قهاریت صفات جلالش می سوزاند و به جایش صفات خود را می نشاند به گونه ای که عاشق متخلّق به اخلاق معشوق می شود و مصتف به او صاف او می گردد سخن جنید که گفته «المحبه دخول صفات المحبوب علی البدل من المحب»^۳ حکایتگر این مقام است و گاه آفتاب عالم سوز حضرت عشق از افق ذات سر بر می آورد و با «تجلی ذاتی» همه هستی موهومی عاشق را می سوزاند و در وجود خود فانی می سازد به گونه ای که از عاشق نه اسمی می ماند و نه رسمی؛ نه شهودی و نه ذوقی و نه وجودی در این مقام نه کسوت معشوقی می ماند و نه تعین عاشقی. هرچه هست حضرت عشق است و بس چنانکه عین القضاة در تمهیدات به این مرتبت اشارت نموده و می گوید «اما نهایت عشق آن باشد که فرق نتوان کرد میان ایشان (شاهد و مشهود، عاشق و معشوق) اما چون عاشق منتهی عشق شود و چون عشق شاهد و مشهود یکی شود، شاهد مشهود باشد و مشهود شاهد تو این از نمط حلول شماری و این حلول نباشد، کمال اتحاد و یگانگی باشد و در مذهب محققان جز

۱- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۰.

۲- دیوان ابن الفارض، ص ۲۴.

۳- مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، ص ۲۸۲.

این دیگر مذهب نباشد»^۱

ابن فارض «ادعا» می کند که حضرت عشق در کسوت معشوقی با «تجلی صفاتی» بر او جلوه نموده و صفات بشریش را از او ربوده و صفات معشوقی را به جای آن نشانده چنانکه این بیت اشارت به این مقام دارد:

و ما هو الا ان ظهرت لنا ظری با کمل او صاف علی الحسن اربت^۲
آن حال ها به من نشد إجمال تو با اکمل صفات عیان شد به جلوتی^۳

شاعر مدعی است که شدت تجلی صفاتی حضرت معشوق به گونه ای است که او را در سراشویی فنای ذات قرار داده و در معرض تیر پرتو تجلی ذاتی حضرت عشق نشانده و چنان جسم و جان را از او ربوده که اگر عفریت مرگ قصد جان او کند تا جانش را از غریستان تن بریاید، نه جان را شناسد و نه جسم را داند و اگر اهل مکاشفه و شهود به قصد دیدارم آیند تا بقیه باقی مانده از عشق را مشاهده نمایند چیزی نیابند مگر اینکه در لوح محفوظ که مخزن صورت و حقیقت هر موجودی است، در آن به تحقیق و تفحص پردازند و «دیده های بصیرت ایشان در لوح المحفوظ مشاهده نکند جز نفوذ روحی مجرد میان جامه هایی مرده؛ از صورت و تن او هیچ اثر نمانده و آن روح به واسطه اندک تعلق تدبیری در میان آن جامه خالی نفوذ می کند»^۴

و این به گونه ای است که حتی همای فکرت شاعر عاشق هم بدان نمی رسد ابن فارض در این باره گوید:

۱- «فلوهم مکروه الردی بی لما دری مکانی و من اخفاء حبک خفیتی
فانی شدم چنان که هلاکی اگر مرا قصدی کند نیابد جایم ز محوتی
۲- و مابین شوق و اشتیاق فنیت فی تول بحظر او تجل بحضرة

۱- تمهیدات عین القضاء، ص ۱۱۵.

۲- دیوان ابن الفارض، ص ۲۹.

۳- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۱.

۴- مشارق الدراری، ص ۲۲۱.

در شوق و اشتیاق وجودم هلاک شد
از منع وصلت وز تجلی به حضرتی
۳- فلولفنائی من فنائک رد لی
فوادى لم یرغب الی دار غربه
گر باز آید از سوی کویت دلم به من
رغبت نمی نماید بردار غربتی
۴- فلوکشف العواد بی و تحققوا
من اللوح ما فی الصبابة اوقت
عواد اگر ز لوح بدانند حال را
کز من فنا نکرد هوا از بقیتی
۵- لما شاهدت منی بصائر هم سوی
تخلل روح بین اثواب میت
در من مشاهدهت نکند از وجود من
غیر از حشاشه مانده در اثواب میتی
۶- و منذ عفار سمی و همت و همت فی
وجودی فلم تظفر بکونی فکرتی^۱
ز آنروزکه فناشدم و رفت عقل و هوش
بر هستی ام نیافته ام ره به فکرتی^۲

شاعر در نهایت در پی اثبات عشق خالصانه خود به حضرت معشوق به ذکر سوگندهای پی در پی پرداخته و به اسماء و صفات جمالیه و جلالیه حضرت حق سوگند یاد می کند که تنها مقصد و مقصود او است و یگانه آمال و آرزوی او وصال حضرت معشوق است و در این عشق از هر غرضی و هر نظری به غیر پاک است وی در این باره چنین سوگند می خورد:

۱- و محکم عهد لم یخامره بیننا
تخیل نسخ و هو خیر الیه
با حق این هوات که در دل مقررست
بروی خیال نسخ نبود و ازالتی
۲- و اخذک میثاق الولا حیث لم ابن
بمظهر لبس النفس فی فی طیتی
دیگر به حق عهد ولایی که او هنوز
تغییر می نگشت در این فیء طیتی
۳- لانت منی قلبی و غایه بغیتی
و اقصی مرادی و اختیاری و خبرتی^۳
تو آرزوی جان منی راحت دلی
مقصود و مطلبی و مرادی و خیرتی^۴

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۲۷.

۲- تائیه عبد الرحمان جامی، ص ۶۸ و ۶۹.

۳- دیوان ابن الفارض، ص ۳۰.

۴- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۲ و ۷۳.

شاعر عاشق بعد از اینکه در محضر معشوق از رنج و درد راه عشق سخن می‌گوید و از اطوار عشق حکایت می‌کند و از ذبح قالب بشری بر پای تخت آستان حضرت دوست خبر می‌دهد؛ از کوی معشوق به عاشق ندا می‌رسد که تو عاشق پیشه هستی اما نه عاشق من بلکه تو عاشق نفس تمتع جوی بشری خویش می‌باشی زیرا بر اساس این گفته ات که:

۱- «هبی قبل یفنی الحب منی بقیه اراک بهالی نظره المتلفت
گفتم که پیش بردن عشقت بقیه ام می‌بخش یک نظر به جمال تو ساعتی
۲- و منی علی سمعی بلن ان منعت ان اراک فمن قبلی لغیری لذت^۱
گر تو جمال می‌نمایی به گوش من ز آواز لن ترانی می‌بخش لذتی^۲

آری هنوز «بقیت بشری و قالب نفسانی» تو بر جاست و آن را به تمامه در برابر تخت معشوق قربانی نکرده ای و طلب رؤیت جمال من و بیان افتخار هم زبانی با من با وجود بقیت بشری تو نه به خاطر عشق به من است بلکه لذتی است که نفس تو از مشاهده جمال من می‌برد و به خاطر حظی است که از هم زبانی با من به او می‌رسد، «تو در دعوی محبت من صادق نیستی که قبله محبت و موالات تو دیگری است- یعنی نفس خودت- که طالب حظوظ و مآرب اویی، و به هستی خود بازمانده ... از عشق من به سوی او منحرف گشته ای و به نیمه راه این طریق بازمانده [ای]^۳» در حقیقت تو مرا وسیله ای برای رسیدن به حظوظ و لذات نفسانی خویش قرار داده ای و تا زمانی که از انانیت خود رها نشوی و از بقیت بشری خویش تطهیر نگردی، فکر رسیدن به آستان من را هرگز به خود راه مده :

۱- «فقلت هوی غیری قصدت و دونه اق تصدت عمیا عن سوا محجتی
گفت آن حبیب غیر مرا دوست داشتی اعمی شدی به او ز سواء طریقتی
۲- و غرک حتی قلت ما قلت لا سبا به شین مین لبس نفس تمننت

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۲۵.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۶۶.

۳- شرح نظم الدر، ص ۸۶.

با غیره غره گشته چنین لافها زنی
 تا که شود به لاف تو کذبت به حجبتی
 ۳- و فی انفس الاوطار امسیت طامعا
 بنفس تعدت طورها فتعدت
 امید تو که انفس عیش است و حظ نفس
 با این تعدی کس نشود اهل وصلتی
 ۴- و این السهی من اکمه عن مراده
 سها عمها لکن امانیک غرت^۱
 برآکمهان محال بود دیدن سها
 تو آرزو کنی به عما دیدو رؤیتی^۲

پس ورود به آستان جانان که با روی عزت «ان العزه للله جمعیاً»^۳ و سد محکم «و لیس البر بان تاتوا البيوت من ظهورها و لكن البر من اتقى و اتوا البيوت من ابوابها»^۴ بر آن حصارى عظیم و دژی منیع کشیده و بر ابوابش پرده های جلال غیریت سوز کشانده

۱- «فمتم مقاما حط قدرک دونه
 علی قدم عن حظها ما تخطت
 قائم شدی به جای که بی قدر توست آن
 بر پای که ز حظ نرانده ست خطوتی
 ۲- و رمت مراما دونه کم تطاولت
 با عناقها قوم الیه فجذت
 مطلوب خواستی که او را خواست قوم چند
 اعناقشان زدند غلامان به سطوتی
 ۳- اتیت بیوتا لم تنل من ظهورها
 و ابوابها عن قرع مثلک سدت»^۵
 بر خانه ها تعرض کردی که بابهاش
 از قرع مثل توست مقفل بجملتی^۶

ورود به چنین آستانی جز با محو افعال بشری و طمس صفات خلقی و محق ذات انسانی امکان پذیر نمی باشد و این همه محقق نشود مگر اینکه طالب عاشق ابتدا با تیغ شریعت حجاب های ظلمانی عوالم ظاهر را بدرد سپس با سیف قاطع طریقت حجاب های نورانی عوالم

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۱.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۳ و ۷۴.

۳- نساء / ۱۳۹.

۴- بقره / ۱۸۹.

۵- دیوان ابن الفارض، ص ۳۱.

۶- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۴.

باطن را پاره کند و با پیروی از پیام آوران حقیقت، به تجرید ظاهر و تفرید باطن بپردازد تا با فنای همه افعال و صفات و ذات بشری در مقام فقر مطلق متمکن شود و نشان افتخار «الفقر سواد الوجه فی الدارین» را به گردن آویزد، نشانی که جواز عبور به آستان فنای فی الله و حضور در محضر معشوق می باشد.

۱- و جئت بوجه ابيض غير مسقط لجاهک فی داریک خاطب صفوتی
چونکه سواد وجه بود فقرکی می شود با این و جاهتی به تو این وصف صفوتی
۲- و لو كنت بی من نقطه «الباء» خفضه رفعت الی مال م تنله بحیلہ
گر تو شوی ز نقطه ی بائی فرو تری یابی در اوج ذروه ی افلاک رفعتی
۳- فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا ولم تفن ما لا تجتلی فیک صورتی^۱
شایسته ی هوا نشوی بی فنای ذات فانی نمی شوی بجز اظهار جلوتی^۲

معشوق، عاشق را که با وجود بقیت بشری باقی مانده لاف عشق می زند، سرزنش می کند و او را از ادعای عشق دروغین بر حذر می دارد:

و کیف بحبی و هو احسن خلئ تفوز بدعوی و هی اقبح خلئ^۳
عشقم که اوست احسن خلئت به او کجا یابی ظفر به دعوی کوشد قباحتی^۴

از این روی معشوق از عاشق می خواهد که یکی از این دو راه را برگزیند یا اینکه با مرگ ارادی و موت اختیاری از خود رها شود و بقیت بشری را به قربانگاه برد تا به فنای فی الله و سپس بقای بالله رسد و یا اینکه ترک دعوی عشق و عاشقی کند و از ادعای دروغین که بدترین خصلت است دوری گزیند: «و هو الحب مع الموت و ترکة مع الحیاه»^۵

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۱ و ۳۲.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۴ و ۷۵.

۳- دیوان ابن الفارض، ص ۳۱.

۴- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۴.

۵- کشف الوجوه الغر لمعانی نظم الدر، ص ۷۱.

۱- «فدع عنک دعوی الحب وادع لغيره
 فوادک وادفع عنک غیک بالتی
 پس ترک کن به نفس تو دعوی عشق را
 غیست این و از تو بیر این غوابتی
 ۲- و جانب جناب الوصل هیهات لم تکن
 و هانت حی ان تکن صادقاً مت
 پس دور شو ز وصل که تو زنده ای به نفس
 این مئیتی نمی شودت بی مئیتی
 ۳- هو الحب ان لم تقض لم تقض ماربا
 من الحب فاختر ذاک اوخل خلتی»^۱
 آن دوستیست اگر تو نمیری نمی رسی
 پس یا بمیر یا مکن این لاف خلتی^۲

پس عاشق در مقام فقر، معشوق را می خواند و می گوید که اگر تنها راه رسیدن به وصال یار و بار یافتن به آستان جانان، جان به جانان دادن و سر بر پای معشوق نهادن است پس:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
 ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
 گر دولت وصال خواهد دری گشودن
 سرها بدین تخیل بر آستان توان زد^۳

آری اگر با سر نهادن بر آستان جانان و آتش زدن بر دل کهنه تعین بشری، افتخار حضور در محضر دوست حاصل می شود و عاشق از ظلمت هجران به نور وصال، از زندان کثرت به بارگاه وحدت، از دوزخ عدم به بهشت وجود و از فنای بشری به بقای حقانی بار می یابد، پس این کهنه جامه زمینی و کمینه جان بشری بی ارزش را که در قبضه قدرت توست در مقابل این همه عظمت و شکوه چه ارزش و بهایی دارد. چه افتخار بالاتر از اینکه وجود خاکیِ عدمی بشری فانی بی ارزش را بگذارم و خلعت عاشقیِ ابدیِ الهی معشوق را بر تن کنم زیرا یگانه آمال من در این سرای سراسر فانی، شهره شدن به عشق معشوق می باشد:

۱- «فقلت لها: روحی لدیک و قبضها
 الیک و من لی ان تکون بقبضتی
 گفتم که جان من به تو بدلست هر چه که
 خواهی بکن به دست تو دادم ارادتی

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۲.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۵.

۳- دیوان کامل حافظ، ص ۱۴۱.

۲- و ماذا عسی عنی یقال سوی « قضی
 کی باشد آن زمان که بگویند آن فلان
 ۳- و ان صح هذا الفال منک رفعتنی
 این فال اگر صحیح شود از کرم مرا
 ۴- وها انا مستدع قضاک و ما به
 من طالب قضای توام حکم کن مرا
 ۵- اذا ما احلت فی هواها دمی ففی
 خونم اگر حلال بیند به عشق خویش
 ۶- لعمری و ان اتلفت عمری بحبها
 اتلاف عمر در طلبش عین سود ماست
 فلان هوی» من لی بذا و هوبغیتی
 مرده ست از هوای حبیب از محبتی
 و اعلیت مقصداری و اغلیت قیمتی
 عالی به قدر می کنی غالی به قیمتی
 رضاک و لا اختار تاخیر مدتی
 من می نخواستم ز تو تأخیر مدتی
 ذری العزوالعلیاء قدری احلت
 قدر مرا در اوج غلا داد رفعتی
 ریحت و ان ابلت حشای ابلت^۱
 داغی ز عشق اوست مرا عین صحتی^۲

وی سپس می گوید که اگر این افتخار نصیب من شود همین که در میان طایفه عشاق متهم
 به عشق تو باشم مرا بر دو جهان فخر می باشد:

بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد^۳

و اگر معشوق مرا مستحق افتخار این اتهام هم نداند همین که او می بیند که به خاطر او
 جان بی ارزشم را به قربانگاه می برم و قربانیش می کنم همین «دیدن» او مرا سعادت است
 ابدی و افتخاری است سرمدی زیرا:

اهل نظر دو عالم در «یک نظر» ببیا عشق است داد اول بر نقد جان توان زد^۴

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۲ و ۳۳.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۶ و ۷۷.

۳- دیوان کامل حافظ، ص ۱۴۱.

۴- دیوان کامل حافظ، ص ۱۴۱.

ابن فارض گوید:

۱- اجل اجلی ارضی انقضاه صبابه
 من راضیم ز عشق تو میرم به فرقت
 ۲- و ان لم افرحقا الیک بنسبه
 گر نیستم به عشق تو لایق ز خواریم
 ۳- و لی منک کاف ان هدرت دمی و لم
 گر خون من مباح کنی بس بود به من
 ۴- و کم فی الوری مثلی اماتت صبابه
 کشته‌ست آن حبیب هزاران چو من به عشق
 و لا وصل ان صحت لحبک نسبتی
 گر نسبتم هوای تو را یافت صحتی
 لعزتها حسبی افتخارا بتهمه
 ما را بس است فخر به این گونه تهمتی
 اعد شهیدا علم داعی منیتی
 دانستمی که از تو رسیده ست قتلتی
 و لو نظرت عطفاً الیه لا حیت^۱
 آن می نمرد اگر نظرش شد به شفقتی^۲

شاعر عاشق که بر اثر سطوت «تجلی ذاتی» حضرت حق، جبل هستی موهوی خویش را مندک و متلاشی می بیند و پرتو غیرت، توهم غیریت را به کلی از میان برداشته، بر دیده باطن بینش حقیقت «فاحبیت» آشکار شده، حضرت معشوق را در کسوت عاشقی می بیند، معشوق عاشقی که به خاطر حب ذاتی ازلی بر رویت وجه باقی اش، عاشق همه مظاهر خویش است پس برای عاشق این حقیقت آشکار می شود که هر مظهري که بهره ای از عشق دارد همه از آن عشق اولین حضرت حق به مظاهرش، سرچشمه می گیرد ابن فارض در خبر از این مقام سراید:

۱- «منحت و لاهایوم لا یوم قبل ان
 ما راعطای عهد الستست عشق او
 ۲- فقلت و لاهالا بسمع و ناظر
 بر حب او رسیدم بی سمع و بی بصر
 بدت عند اخذ العهد فی اولیتی
 پیش از ظهور او بیه دماولیت
 و لا باکتساب واجتلاب جبله
 بی اکتساب و خدمت و جلب جبلتی

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۲.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۷۵، ۷۶ و ۷۷.

۳- و همت بها فی عالم الامر حیث لا ظهور و کانت نشوتی قبل نشاتی^۱
واله شدم به عالم امر از هوای او آن دم که سکر من شده پیشین ز نشاتی^۲

عاشق عارف چون به مقام اتحاد ذات رسیده بانظر به ذات خود عاشق خود می شود البته نه ذاتی که آمیخته با بقیت بشری باشد که پیش از فنای مطلق، حضرت حق باتعبیر «حلیف غرام انت لکن بنفسه» عاشق را متهم به نفس پرستی کرده بود؛ بلکه عاشق ذاتی شده که صفات و ذات بشریش درپرتو اشعه ذات غیریت سوز حق، ذوب گشته وفانی شده «فان النفس الجزئیة إذا فنیت عن تعیناتها و تشخصاتها بقیت کالنفس الکلیة و خرجت بها الیها من جزئیةا خروجاً لا یمکن الرجوع معها»^۳ و سپس خلعت حقانی پوشیده و همه حقانی شده از این جهت عاشق عارف با نظر به ذات حقانی خود عاشق و شیدای خود می شود و با نظر به باطن حقیقت وجود، خود را «معشوق» حضرت حق می بیند:

۱- «و کنت بها صبا فلما ترکت ما ارید ارادتنی لها و احبت
مشتاق بوده ام چو گذشتم من از مراد او سوی من ارادتی کرد و محبتی
۲- فرصت حبیباً بل محباً لنفسه و لیس کقول مر نفسی حیبتی»^۴
پس گشته ام حبیب به او بل محب نفس نی همچو آن که باشدی نفسم حیبتی»^۵

شاعر عاشق در حقیقت از مقام محبت به مقام محبوبیت می رسد و محب محبوب می شود در این مقام رفیع که محب، محبوب است و محبوب، محب است، عاشق هنوز در مقام تلوین میان غلبه احکام ظاهر و باطن وجود است؛ گاه احکام ظاهر وجود بر او غلبه می کنند و او را از رویت باطن وجود باز می دارند و گاه احکام باطن وجود بر او غلبه می کنند و او را از مشاهده ظاهر وجود حجاب می شوند سپس محب محبوب با فنای فی الفناء و بعد از آن با محو فنای فی الفناء متحقق به مقام بقای بالله می شود و بقایی حقانی می یا بد و از مقام تلوین

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۳۶.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۸۰ و ۸۱.

۳- کشف الوجوه الغرّ لمعانی نظم الدرّ، ص ۱۰۶.

۴- دیوان ابن الفارض، ص ۳۹.

۵- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۸۵.

متقلب میان غلبه احکام ظاهر و باطن به مقام تمکین جمعی برزخی جامع میان احکام ظاهر و باطن وجود دست می یابد و به مقام اعتدال جمعی احدی متحقق می شود سعید الدین سعید فرغانی صاحب مشارق الدراری در حکایت از این مقام گوید «چون از حضور به آن تجلی باطنی و ظاهری و تقیّد به ایشان فانی شدم که آن را «الفناء فی الفناء» گفته اند و از خود و آن تجلیات و مقام تلوین ... بی خبر گشتم ... بعد از آن به آن تجلی جمعی و حضرت جمعیت و مقام تمکین ... باقی و متحقق گشتم.»^۱ ابن فارض در این مقام اینگونه خبر می دهد:

- | | |
|-----------------------------------|--|
| ۱- «خرجت بها عنى اليها فلم اعد | السى و مثلسى لا يقول برجعه |
| رفتم برون ز نفس نکردم رجوع باز | مثلم نشد ز مذهب قائل به رجعتی |
| ۲- و افردت نفسى عن خروجى تکرما | فلم ارضها من بعد ذاك لصحبتى |
| تجرید کردمش ز شهود و خروج او | من بعد می نخواستم او را به صحبتی |
| ۳- و غیبت عن افراد نفسى بحيث لا | یزاحمنى ابداء وصف بحضرتى |
| گشتم خفی ز رؤیت تجرید نفس تا | وصفی به من نماند ظاهر به حضرتی |
| ۴- و اشهدت غیبی اذ بدت فوجدتني | هنالك اياها بجلوه خلوتى |
| ذات مرا مشاهده کردم بیافتم | که من هم او بُدم به شهودم به خلوتی |
| ۵- و طاح وجودى فى شهودى و بنت عن | وجود شهودی ماحیا غیر مثبت |
| فانی شد این وجود همه در شهود من | می رفت وصفها که به من داشت نسبتی |
| ۶- و عانقت ما شاهدت فى محو شاهدى | بمشهده للصحو من بعد سكرتى |
| بعد از فنا معانقه کردم به ذات من | در فرق بعد جمع و به صحوی ز سكرتی |
| ۷- ففى الصحو بعد المحولم اک غیرها | و ذاتى بذاتى اذ تحلت تجلت» ^۲ |
| در صحو ثانی هم نشدم غیر او و یافت | ذاتم به ذات من به تجلیش حلیتی ^۳ |

۱- مشارق الدراری، ص ۳۶۲.

۲- دیوان ابن الفارض، ص ۳۹.

۳- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۸۵ و ۸۶.

احکام این مقام جمعی برزخی جامع باطن و ظاهر وجود علاوه بر ذات محب محبوب به صفات و افعال او نیز سرایت کرده به گونه‌ای که با باطن حقیقت باطن و با ظاهر حقیقت ظاهر می‌شود در حقیقت عاشق با متحقق شدن به مقام قرب فرایض و قرب نوافل بر اساس حدیث قدسی «و ما تقرب الی عبد بشیء احب مما افترضت علیه و انه لیتقرب الی بالنافله حتی احبه فاذا احبته كنت سمعه الذی یسمع به، و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی ینطق به و یده الذی یبطش بها ان دعانی اجبته و ان سألنی اعطیته^۱...» گاه عاشق، چشم و گوش و زبان و دست حضرت معشوق می‌شود و گاه حضرت معشوق، چشم و گوش و زبان و دست عاشق می‌گردد ابن فارض این مقام را اینگونه به تصویر کشانده:

- | | |
|---|--------------------------------------|
| و هیئتھا از واحد نحن هیئتی | ۱- «فو صفی از لم تدع بائنین و صفھا |
| هم هیأتش شده ست ز من عین هیأتی | وصفم از اتحاد همی گشت وصف او |
| منادی اجابت من دعانی و لب ت | ۲- فان دعیت كنت المجیب و ان اکن |
| ما را ندا کنند هم او کرد اجابتی | او را ندا کنند شدم مجیب او |
| قصص حدیثا انما هی قصت | ۳- و ان نطقت كنت المناجی کذاک ان |
| قصه کنم ازو بشنیدند قصتی | گر نطق می کند شدی صادر ز من سخن |
| رفعها عن فرقه الفرق رفعتی ^۲ | ۴- فقد رفعت تاء المخاطب بیننا و فییس |
| در رفع اوست از فرق فرق رفعتی ^۳ | گشت تاء مخاطب میان ما |

از آنجا که مقام رفیع محبت و محبوبیت و مقام منبع اتحاد ذات از طرفی توهم غیریت و تصور دوئیت را می‌رساند و از طرف دیگر عاشق سالک را در حجاب وحدت از رویت کثرت باز می‌دارد شاعر بیان می‌دارند که از این مقام نیز گذر کردم و به مقام فرق بعد از جمع که کمال بشری در آن نهفته است بار یافتم:

۱- بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۲۲؛ ج ۷۲، ص ۱۵۵؛ ج ۸۴، ص ۳۱.

۲- دیوان ابن الفارض، ص ۴۰.

۳- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۸۶ و ۸۷.

۱- فنی الحب ها قد بنت عنه بحکم من
 یراه حجابا فإلهوی دون رتبتی
 من بعد فانی است ز من وصف حُبّ از آنک
 ادناست عشق پیش عروجم به رتبتی
 ۲- و جاوزت حد العشق فالحب کالقلی
 و عن شأ و معراج اتحادی رحلتی^۱
 از عشق بس گذشتم حُبّ چون قلی
 وز ذروه ی اتحاد گذشتم به رحلتی^۲

و این مقامی است که نه شهود وحدت، عاشق را از مشاهده کثرت باز می دارد و نه مشاهده کثرت او را از شهود وحدت حجاب می شود؛ و حدت را وحدت می بیند و کثرت را کثرت، خلق را خلق می بیند و حق را حق؛ حقیقت «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن»^۳ نقد وقت او می شود ابن فارض این مقام منبع جامع بین فرق و جمع و کثرت و وحدت را اینگونه تبیین می نماید:

۱- «و اسراء سری عن خصوص حقیقه
 الی کسیری فی عموم الشریعه
 سیر دلم به من ز خصوص حقیقتی
 چون سیر من شده به عموم شریعتی
 ۲- و لم اله بالا هوت عن حکم مظهری
 و لم انس بالناسوت مظهر حکمتی»^۴
 غافل نیم ز خلق به شغل شهود حق
 ناسی نیم به خلق هم آن ربّ حکمتی^۵

این مقام جمع الجمع که همان مقام «أودنی» است بالا صاله خاص حقیقت محمدی (ص) است و بالوراثه مخصوص اولیای محمدی علیهم السلام می باشد و هر یک از اولیاء که با تبعیت از حقیقت محمدی (ص) و اولیای محمدی علیهم السلام به این آستان راه یافته اند هر بهره ای که از این لطیفه حقانی دارند آن را به «تبعیت» از اولیای محمدی علیهم السلام از مشکاه حقیقت محمدی (ص) که تعین اول و قلم اعلی و روح اعظم است می گیرند علامه

۱- دیوان ابن الفارض، ص ۴۵.

۲- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۹۴.

۳- حدید/۳.

۴- دیوان ابن الفارض، ص ۵۶.

۵- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۱۱۰.

سید جلال الدین آشتیانی در شرح خود بر مقدمه قیصری این گونه از این مقام راز گشایی می‌نماید «جهت ربوبیت حضرت ختمی از آن جهت است که به حسب باطن وجود، چون در اعلی مرتبه اعتدال واقع شده است و حقیقت او همان اسم اعظم جامع جمیع اسماء است؛ هر ذی حقی را به حق خود می‌رساند و هر موجودی را به حسب اقتضای عین ثابت او موجود می‌نماید؛ و هر موجودی را به کمالات لایقه خود می‌رساند هم واسطه در آفرینش حقایق است و هم صاحب مقام شفاعت تامه است و هم از ذات و صفات حق خبر می‌دهد و به واسطه ی راهنمایی آن چه را که مدخلیت در استکمال خلاق دارد، از عبادات و اصول شرایع، و آن چه که مدخلیت در نظام وجود دارد به مردم اعلان کرده است.»^۱ چنانکه ابن فارض نیز خود بر این حقیقت اعتراف نموده و می‌گوید:

- | | |
|---------------------------------|--|
| ۱- «و لست ملوما ان ابث مواهبی | و امنح اتباعی جزیل عطیتی |
| من نیستم ملوم به بئ مواهبم | اتباع را ببخشم و افرعطیتی |
| ۲- و لی من مفیض الجمع عند سلامه | علی بأودنی اشاره نسبه |
| هست از مفیض جمع مرا در سلام | بر من اشارتی ز اودنی به نسبتی |
| ۳- و من نوره مشکاه ذاتی اشرفتی | علی فنارت بی عشائی کضحوتی ^۲ |
| مشکات ذات من شد مُشررق ز نور او | می گشت از ضیاش عشایم چو ضحوتی ^۳ |

۱- شرح مقدمه قیصری، ص ۷۰۹.

۲- دیوان ابن الفارض، ص ۷۳.

۳- تائیه عبد الرحمن جامی، ص ۱۳۹ و ۱۴۰.

منابع و مأخذ

- ۱- قرآن مجید
- ۲- آشتیانی، جلال الدین، شرح مقدمه قیصری، چاپ چهارم، ۱۳۷۵، قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی.
- ۳- ابن ترکه اصفهانی، صائِن الدین، شرح نظم الدر، چاپ اول، ۱۳۸۴، تهران، نشر میراث مکتوب.
- ۴- ابن الفارض، دیوان، الطبعه الأولى، ۱۴۲۴، بیروت، دارالمعرفه.
- ۵- القاسانی، عبدالرزاق، كشف الوجوه العرّ لمعانی نظم الدر، الطبعه الأولى، ۱۴۲۶، بیروت- دارالکتب العلمیه.
- ۶- حافظ، دیوان، به کوشش: محمدرضا برزگر خالقی، چاپ اول، ۱۳۸۳، تهران- انتشارات طهوری.
- ۷- جامی، عبدالرحمن، أشعه اللمعات، چاپ اول، ۱۳۸۳، قم، بوستان کتاب.
- ۸- جامی، عبدالرحمن، تائیه عبدالرحمن جامی، چاپ اول، ۱۳۷۶، تهران، انتشارات نقطه.
- ۹- فرغانی، سعیدالدین سعید، مشارق الدراری، چاپ دوم، ۱۳۷۹، قم- دفتر تبلیغات اسلامی.
- ۱۰- کاشانی، عزالدین محمود، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، چاپ اول، ۱۳۸۲، تهران، انتشارات زوآر
- ۱۱- مجلسی، محمدباقر، بحارالاسنوار، ۱۴۰۴، بیروت- مؤسسه الوفاء.
- ۱۲- همدانی، عین القضات، تمهیدات، چاپ پنجم، ۱۳۷۷، تهران، انتشارات منوچهری.